در سوک جمشید

سید محمدرضا ابن‌الرسول
استاد زبان و ادبیات عربی دانشگاه اصفهان

بهمن امسال ناباورانه و ناجوانمردانه یکی از بهاری‌ترین امیدهای دانش و ادب را از ما گرفت. این داغ، آن‌قدر سنگین و سوزان بود که هنوز آثار بهت و شگفتی بر رخسارهٔ دوستان و ارادتمندان استاد جمشید مظاهری (سروشیار) نمودار است.

باری یادکرد بزرگان ـ آن هم پس از فقدان آنان ـ گاه آسیب‌هایی گزیرناپذیر هم در پی دارد. یکی آنکه هرچند به قصد تجلیل از مقام علم و ادب، و بزرگی و ناموَری صورت بگیرد، ناگزیر و به دلالت التزام، به خودستاییِ یادکننده (اعم از نویسنده و گوینده و ...) می‌انجامد و گاه این حاشیه (و به قول اهل فن: این خارجِ لازم) از متن هم پررنگ‌تر می‌نماید. دیگر آنکه شاید حاوی گزاره‌هایی باشد که نه قابل نفی است و نه قابل اثبات؛ چه، با رحلت فقیدی که رکن رکینِ آن گزاره‌هاست ـ به‌ویژه اگر گزاره‌هایی بین اثنینی باشد ـ صدق و کذبش هیچ‌گاه معلوم نخواهد شد و بدین روست که پژوهشگران محتاط، همهٔ این گزارشها را باز می‌خوانند، ولی به قدر مشترک و متیقّنِ آنها بسنده می‌کنند.

به همین روی از ارسال این یادداشت منصرف بودم که سردبیر محترم مجلهٔ خواندنیِ **دریچه**، جناب مستطاب مجید زهتاب ـ که خداوند سایه‌اش را بر سر فرهنگ و ادب اصفهان مستدام بدارد! ـ اصرار کردند که با همین مقدمه مطلبتان را بفرستید و اطمینان دادند که اگر رایحهٔ اظهار فضلی نامتعارَف از آن استشمام کردند، منتشرش نکنند.

با این مقدمه و با اذعان به آسیب‌مند بودن نوشتار حاضر، تنها در چند بند کوتاه یادی از آن والای بی‌همتا می‌کنم و درسهایی را که از محضرش فرا گرفتم، فهرست‌وار می‌آورم.

پیشینهٔ آشنایی این کمترین شاگرد با آن بزرگوار استاد به سی سال پیش بر می‌گردد. دانشجوی بیست‌سالهٔ یک‌لا قبا که خوابگاهش حجرهٔ ۴۷ مدرسهٔ صدر بازار بود و درس طلبگی می‌خواند. دیپلم ریاضی گرفته بود که فلسفه بخوانَد، ولی تقدیر او را به رشتهٔ زبان و ادب عربی دانشگاه کشانده بود؛ با کمتر از سرِ سوزن ذوقی که در شعر داشت، در کلاسهای استاد دکتر غلام‌علی کریمی ـ که خدایش بهبود عاجل دهاد! ـ بسیار به وجد می‌آمد و آن گرانمایه استاد هم که این شوق را نیک دریافته بود، سفارش مؤکد کرد که از کلاس دو استاد مسلّم زبان و ادب فارسی دانشگاه اصفهان ـ مظاهری و نوریان ـ بهره برَد و این گونه بود که پایهٔ تتلمذی دیرپا بنا نهاده شد.

نخست پس از استیذان، به کلاس خاقانی ایشان در دورهٔ کارشناسی راه یافتم. همهٔ حرکات و سکناتش برایم بدیع بود. استادی که مطلقاً نمی‌نشست. می‌ایستاد و گاه با گامهایی کوتاه جا به جا می‌شد. کتاب را گشوده، عطف آن در دست چپش بود و طرف پایین صفحات را به سینه تکیه می‌داد. دست راست را به پشت پهلوی همان سمت نهاده، گویا بدان تکیه داده است. و با همین دست هم گاه کتاب را تورّق می‌کرد. یک نگاه به کتاب و نه لزوماً جای خاصی از صفحه و متن و یک نگاه به کلاس... و گل‌واژه‌ها بود که پیاپی بر ذهن و دلت می‌بارید و طراوتت می‌بخشید. آنگاه که گمان می‌کردی همهٔ مطالبِ بیت، بیان شده و چشم به راه بیت بعد بودی، باز پس از مکثی، نکته‌ای و نکته‌ای و نکته‌ای... . من نیز به‌سان بسیاری از شاگردانش خوب به یاد دارم که وقتی به ابیاتی از سوگ‌سرودهٔ خاقانی برای فرزندش رسید، به ناگاه پشت به کلاس کرد و... در گوشه‌ای لحظاتی درنگ... و آنگاه اشک از دیده بزدود و باز رو به کلاس، خواندن متن را پی گرفت.

شرکت در کلاس استاد همان و شیفتگی دانشجو همان؛ با یکی دو جلسه دل را با خود برده بود. زان پس کلاس دستور بود و ***گلستان*** و ***حافظ*** و ***کلیله*** و ***شاهنامه*** که توفیق استفاضه حاصل شد و خدای را بر این نعمت بزرگ بسی شاکرم.

در همان جلسات نخست، و پس از پرس‌وجویی از احوال و آثار، توفیق یافتم که در سلک خوش‌اقبالانی درآیم که استاد گهگاه از ایشان یادی می‌کند و جویندگانی را به ایشان احاله و ارجاع می‌دهد. حضرتش چنان می‌بود که اگر درمی‌یافت در باره‌ای مطالعاتی داری، به هیچ روی فراموش نمی‌کرد و به مقتضای بحث، با تو همسخن می‌شد؛ گاه نکاتی می‌پرسید و تو بودی که بسی شرمسار این همه فروتنی و شاگردپروری و بزرگواری می‌شُدی!

یادم نمی‌رود که در کلاس دستور ایشان به طور مستمع آزاد شرکت می‌کردم و یک بار از ایشان خواستم در بحثی دستوری، وقتی به من دهند تا موضوع را به صورت تطبیقی بین دستور زبان فارسی و عربی ارائه دهم و چقدر استقبال کردند. نشستند و همهٔ مطالب را شنیدند و تشویق کردند. باری اگر توفیق یار شد، آن بحث را منقّح در یادنامه‌ای دیگر خواهم آورد. همیشه برای زحمت‌هایی که به ایشان داده‌ام که نوشته‌هایم را بازخوانند، شرمنده‌ام. می‌خواندند و هامش‌ها بود که می‌نگاشتند و ارج‌ها بود که می‌نهادند. هنوز هم وقتی می‌نویسم، گمان می‌کنم که استاد دارند آن را می‌خوانند و خرده می‌گیرند و مطایبه می‌کنند. بارها به خود بالیده‌ام که اگر من هم تلفن نکنم، استاد خود تماس می‌گیرند و احوال می‌پرسند و در پی آن نکته‌ای نویافته را به بحث می‌گذارند.

سه بار به‌تفاریق از من خواستند که برایشان کتاب ***کامل*** مبرّد را بگویم. بار اول من آن‌قدر خجِل شدم که نتوانستم سر بلند کنم و به چهرهٔ نازنینشان بنگرم. اما هر بار بهانه‌ای می‌آوردم و مسیر سخن را می‌گردانیدم. این کتاب (***الکامل فی اللغـة والأدب***)، نوشتهٔ ابوالعباس محمدبن یزید ملقب به «المبرِّد» ادیب و زبان‌شناس مشهور عرب در قرن سوم هجری (۲۸۵ ـ ۲۱۰ه)، و یکی از ارکان چهارگانهٔ ادب عربی است. در مقدمهٔ ابن‌خلدون (فصل ۴۶) آمده است: «وسَمِعْنا مِنْ شُیوخِنا فی‌مَجالِسِ

التَّعْليم أنَّ أُصولَ هذَا الفَنِّ وأركانَهُ أرْبَعَةُ دَواوينَ، و هی: أدَبُ الكَاتِبِ لِابْنِ قُتَيْبَةَ، وكِتَابُ ***الكَامِلِ*** لِلْمُبَرِّدِ، وكِتَابُ ***البَيَانِ والتَّبْيينِ*** لِلجَاحِظِ، وكِتَابُ ***النَّوادِرِ*** لِأبی عَلیٍّ القالی، وَما سِوی هذِهِ الأرْبَعَةِ فَتَبَعٌ لَها وَفُرُوعٌ عَنْها» (ابن‌خلدون، عبدالرحمن بن محمد؛ مقدمهٔ ابن خلدون؛ تحقیق: عبدالله محمد الدرویش؛ ۲ ج؛ دمشق: دار یعرب؛ ۲۰۰۴م؛ ج ۲، ص ۳۷۶).

باز یادم نمی‌رود اوایل سال جاری در دارالسرور جناب زهتاب، وقتی از بی‌مهری برخی از همکاران و مسؤولان دانشگاه با ایشان بثّ‌الشکوایی داشتم، مرا به کناری کشیدند و درد دل‌ها گفتند و آرامم کردند. من واقعاً هنوز نمی‌دانم چرا ایشان و امثال ایشان از جمله استاد دکتر کریمی ـ که پیشتر یادشان کردم ـ با این مایه فضل و دانشوری و این همه ویژگی‌های اخلاقی ستودنی باید از دست و زبان برخی متظاهران به دین و دانش آزار دیده باشند؟!

این چند سال اخیر هر وقت مرا می‌دیدند، به عادت مألوف، نیک می‌نواختند و با این جمله که: «اتفاقاً می‌خواستم ببینمتان و سؤالی داشتم»، سر بحث را باز می‌کردند و درنهایت در می‌یافتم که گویا خواب‌نما شده بودند که پرسشهای مرا پاسخ گویند.

آخرین دیدارمان ۱۴ آبان ۱۳۹۶ بود؛ در مراسمی در تالار صائب دانشکدهٔ ادبیات که جناب آقای دکتر رواقی هم حضور داشتند و سپس در رستوران سنتی هتل کوثر به میزبانی ادیب‌نواز هنرور، جناب آقای ابراهیم احمدی هم‌سفره شدیم و در همین دیدار هم بار دیگر فرمودند: «چند سؤال داشتم که می‌خواستم ببینمتان و بپرسم، ولی الان یادم نیست» با این وصف، باز بحثی را پیش کشیدند و من سراپا شرمسار از این بزرگواری، با لکنت زبان پاسخ گفتم، هر چند در دل به خود می‌بالیدم و سر از پا نمی‌شناختم. اکنون که می‌نگرم، می‌بینم همهٔ اینها درسهایی بوده است که در چنین قالب‌هایی عرضه کرده‌اند!

آری از استاد باید این درسها را آموخت: درس اخلاق، درس کرامت، درس انسانیت، و هزاران درس دیگر؛

از او باید آموخت که پرسش از قدر هیچ‌کس نمی‌کاهد و این جهل است که مایهٔ شرمساری است؛

از او باید آموخت که هیچ راهی برای دانش‌افزایی و هنروری نیست جز خواندن و خواندن و خواندن؛
از او باید آموخت که می‌توان در خانه ماند و جهانگردی نکرد، ولی مطلع‌ترین و جهان‌دیده‌ترین بود!
از او باید آموخت که از سرِ هیچ واژه‌ای، ترکیبی، عبارتی، بیتی و نیم‌بیتی نباید ساده گذشت؛
از او باید آموخت که باید به کتاب و میراث کهن غیرت ورزید و حرمت نهاد؛
از او باید آموخت که علم، ادب و هنر آن‌قدر ارج و قدر دارد که همه چیز خود را به پای آن قربانی کنی؛
از او باید آموخت که کشف استعدادها وظیفهٔ اصلی معلمی است؛
از او باید آموخت که باید دست شاگرد را گرفت و تا سر منزل مقصود رساند؛
از او باید آموخت که متعلم را باید پاس داشت؛ زن باشد یا مرد، پیر باشد یا جوان، آشنا باشد یا ناآشنا، مؤمن باشد یا نامؤمن، همه در سرای دانش ارجمندند.
از او باید آموخت که تا نیک نیاموخته‌ای، نباید حرف تمام بزنی، و هیچ‌کس هم در هیچ باره‌ای حرف آخر و فصل‌الخطاب را نگفته است؛
از او باید آموخت که در مباحث علمی جای هیچ تعارفی نیست؛ باید نقادانه نگریست و بی‌پرده اشکالات را باز گفت؛
از او باید آموخت که نه تو جای دیگری را گرفته‌ای و نه دیگری جای تو را! بنا بر این حسد و بدخواهی هیچ وجهی ندارد؛
اینها شمه‌ای است از هزاران درسی که می‌توان از محضر استاد فرا گرفت و به کار بست؛ روانش شاد و راهش پررهرو باد!

وقتی تو می‌رفتی غزل‌ها با تو می‌رفت — از کامِ دل، قند و عسل‌ها با تو می‌رفت
هر جا سخن از داستان‌های تو جاری — رفتی تو و ضرب‌المثل‌ها با تو می‌رفت
وقتی تو می‌رفتی، تو فر یادآورِ علم — حیَّ علی خیرالعمل‌ها با تو می‌رفت
رفتی و داغِ آهِ خود را بر دلِ مرگ — بنشاندی و خصم اجل‌ها با تو می‌رفت
لرزید بر خود چلستون وقتی تو رفتی — آرامِ پس‌لرز گُسَل‌ها با تو می‌رفت
بی‌آب شد زاینده‌رودِ فضل و دانش — از نکته‌هایت ما حصَل‌ها با تو می‌رفت
جام جهان‌بین بود آن چشمانِ نافذ — رفتی تو و بیت‌الغزل‌ها با تو می‌رفت